

## اتاق انتظار

محسن حسام

برای داریوش کارگر

در که زدند، از جایم پریدم. کوتوله بود. پرونده‌ای زیر بغل زده بود.

گفت: پاشو با من بیا!

گفتم: بالاخره پرونده پیدا شد؟

کوتوله چیزی نگفت. دنبالش راه افتادم. از اتاق آمدم بیرون. پا توی راهرو گذاشتم. چراغ ته راهرو روشن بود. راهرو بوی نا می داد. کوتوله جلوی دری ایستاد، دو ضربه به در زد. در را باز کرد. پیرمرد توی اتاق بود. اتاق پنجره نداشت. میزی زاویه اتاق بود. یک صندلی کنارش. روی میز چند تا پرونده بود؛ با یک آباژور. آباژور روشن بود. پیرمرد دو زانو روی میز کنار پرونده‌ها نشسته بود. کتاب دعائی روی زانویش بود. به صدای بلند دعا می خواند. چشمش که به من افتاد، دست راستش را تا محاذی سینه بالا برد. کوتوله گفت: - برو تو.

تورفتیم. کنار میز ایستادیم تا پیرمرد دعایش را تمام کرد و صلواتی فرستاد. دو کف دستش را روی پیشانی و گونه‌ها کشید. به دور و برش فوت کرد. بعد رو کرد به کوتوله و گفت:

- تازه وارده؟

کوتوله گفت: بلاتکلیفه.

پیرمرد گفت: به گمانم یک جائی دیدمش.

گفتم: بله، درست می‌فرمائید. تو مسجدالشهدا.  
گفت: خوبه، خوبه، به پک و پوزت نمیاد مسجد برو باشی.  
جا خوردم. می‌خواستم بگویم ادب داشته باشید آقا، خجالت نمی‌کشید با این ریش  
سفیدتان، سر نماز و دعا به من توهین می‌کنید. اما دندان روی جگر گذاشتم و ابرو درهم  
کشیدم و چیزی نگفتم.  
کوتوله گفت: می‌بینی چه قیافه حق به جانبی به خودش گرفته، نمی‌شه به آقا از گل بالاتر  
گفت.

پیرمرد گفت: از آقا گفتنش معلومه.  
گفتم: می‌خواهم حاجی آقا را ببینم.  
پیرمرد گفت: عجله نکن. حاجی را هم خواهی دید.  
از روی میز پائین پرید. پرونده‌ها را زیر و رو کرد. لای پرونده‌ای را باز کرد و گفت:  
- بیا جلو.  
رفتم جلو. جلوی دستش یک جعبه بود. جعبه، چهار گوش و سیاه بود. سر جعبه را باز کرد.  
جوهر مرکب بود.  
گفت: انگشت را بیار جلو.  
بند انگشتم را گرفت و با فشار روی جوهر مرکب کشید. بعد، گوشه‌ی راست پرونده را  
نشانم داد.

- حالا یک انگشت اینجا بزن ببینم. یکی کمی پائین تر. خوبه.  
نگاهی به اثر انگشت انداخت و گفت:  
- این چه جور انگشت زدنه مرد حسابی. مگه خون تو تنت نیست.  
دوباره انگشت زدم.  
- آهان، این شد یه چیزی. یک انگشت هم بزن اینجا. جونت دریاد، فشار بده.  
ولای پرونده را بست. سرش را پائین انداخت. چشمانش را بست و به کوتوله گفت:  
- می‌تونی ببریش.  
کوتوله زد به پشتم و گفت:  
- راه بیفت پیرمرد.

از اتاق بیرون آمدم. توی راهرو کسی نبود. به در دوم که رسیدیم کوتوله ضربه‌ای به

پشتم زد:

- همین جا واستا.

دو ضربه. در باز شد. همان پیرمرد بود. همان اتاق بود. بدون پنجره. همان میز و صندلی. آباژور روی میز بود و روشن بود. یک دوربین عکاسی پایه دار در زاویه اتاق بود؛ با یک پروژکتور. پروژکتور خاموش بود. پیرمرد چشمش که به من افتاد، گفت:

- چته؟ چرا برو بر نگام می کنی؟ تا حالا آدم ندیدی؟ نکنه تازه از باغ وحش فرار کردی. کوتوله ریز ریز خندید. این بار پیرمرد دعا را تمام کرده نکرده کتاب را بست. از روی میز پائین پرید. به طرف پروژکتور رفت. دکمه ای را زد. نور تند و زننده ای توی اتاق منتشر شد. پیرمرد به کوتوله گفت:

- معطل چی هستی؟ ببرش تو زاویه دیگه.

کوتوله بازویم را گرفت و مرا به زاویه برد. خودش رفت روی میز نشست. مادام که پیرمرد با دوربین عکاسی ور می رفت، کوتوله برایش از خوابی که شب قبل دیده بود، می گفت. کوتوله خواب دیده بود که در باغ مصفائی روی پاشویه ی حوض دراز کشیده. لخت بوده. با برگ پهنی عورتش را پوشانده بوده. دو زن جوان که روبنده زده بودند، مشتش و مالش می دادند. یکی از زنها یک چلتاس دستش بود. زن، چلتاس را در آب حوض می کرده و روی سر کوتوله می ریخته. وسط حوض چند تا فواره بوده. آب از فواره ها می ریخته. یک درخت سیب کنار حوض قد کشیده بود. سایه درخت سیب روی آنها می افتاده. درخت بار و برگ داده بود. آفتاب هم بوده. نرمه بادی هم می وزیده. چند تا پرنده، لای شاخه های درخت سیب جا خوش کرده بودند. پرنده ها رنگارنگ بودند. کوتوله چشمش بسته بوده. بعد که چشمش را باز کرده، دیده که زندهای جوان از درخت، سیب چیده بودند. زنها سیب ها را به طرفش دراز کرده بودند. سیب سرخ بوده. یکی می گفته: «گاز بز». دیگری می گفته: «نه اول از سیب من گاز بز». سیبی را از دست یکی از زنها گرفته بود. تا آمده بود به سیب گاز بزند، پرنده ها خوانده بودند و او از خواب پریده بود.

پیرمرد هیچ نگفت. شروع به کار کرد. از رُخ و نیمرخ من عکس گرفت. بعد رفت نور پروژکتور را خاموش کرد. پرید روی میز، دوزانو نشست. لای کتاب دعا را باز کرد. چوب الف را روی خطوط ریز کشید و شروع کرد زیر لب دعا خواندن.

از اتاق که بیرون آمدم، به کوتوله گفتم:

- حالا می‌خواهی مرا به کجا ببری؟
- اتاق انتظار.
- می‌خوام حاج آقا را ببینم. من باید با حاج آقا حرف بزنم.
- حاجی را هم خواهی دید.
- به اتاق انتظار برگشتیم. پرسیدم:
- تا کی باید توی اتاق انتظار باشم؟
- کوتوله جواب نداد. در اتاق را بست و رفت. تازه گوشی دستم آمد که اینها حالا حالاها خیال ندارند آزادم کنند. آقا تصورش را هم نمی‌کردم که اینها مرا بدون دلیل و مدرک در مرکز نگهدارند. روزی یک بار برایم غذا می‌آوردند: چند قطعه نان بیات، یک تکه پنیر با یک لیوان آب. این جیره روزانه‌ام بود. معمولاً غذا را وسط روز می‌دادند. از مایعات خبری نبود. چای که هرگز. یک بار به پیرمرد گفتم:
- در برنامه‌ی غذائی مرکز، سوپ موجود نیست؟
- پیرمرد یکه‌ای خورد و گفت: خیر، در مرکز از این خبرها نیست.
- صبح تا شب توی این اتاق انتظار نشسته‌ام. از مایعات هم که خبری نیست. خوب آدم گرفتار می‌شه.
- پیرمرد زهر خنده‌ای زد و گفت: از ظاهرت پیدااست که هر روز پیش از غذا سوپ ماهیچه می‌خوردی؟ ها؟
- معده آدم به غذای نرم احتیاج داره.
- حتماً یبوست گرفتی.
- چه عرض کنم.
- سوپ مال زندانی عادیه. تو که زندانی عادی نیستی. اینجا بازداشتگاه موقته. تو هم بلامتکلیف هستی.
- آخه انصاف هم خوب چیزیه. با نان بیات و یک تکه پنیر که آدم سیر نمی‌شه.
- اعتراض داری؟
- آخه این برنامه‌ی غذائی تان ...
- ما نمی‌تونیم بیش از این از مال بیت‌المال بزنیم که تو بریزی توی شکمت.
- چرا مرکز تکلیفم را معلوم نمی‌کنه. اگر جرمی مرتکب شده‌ام، جرمم را ابلاغ بکنه.

- مرکز که همین طوری کسی را احضار نمی کنه. لابد یک گیری تو کارت هست که مرکز احضارت کرده دیگه.
- برادر چند بار بگم من کاره ای نیستم.
- مثل اینکه خیلی از خودت مطمئنی.
- معلومه دیگه. اگه از خودم مطمئن نبودم که این حرف ها را نمی زدم.
- پیرمرد چیزی نگفت.
- گفتم: شما فکر می کنید که من دروغ می گم؟
- گفت: راست یا دروغ تو حالا اینجائی. وضعت روشن نیست. ماشاالله سنی ازت گذشته.
- برای یه بار هم که شده کلاهی را قاضی بکن، ببین مرتکب چه اعمال شنیعی شده ای که مرکز احضارت کرده.
- والله بالله کار خلاقی از من سر نزده.
- اول همه همین را می گن، بعد می زنن زیرش، حقایق رو می شه. بعداً معلوم می شه که یک عمر فسق و فجور می کردن و مال حرام می خوردن.
- من هیچ وقت تو عمرم مال حرام نخورده ام. من قاضی عادل بودم.
- اگر قاضی عادل بودی، گذارت به مرکز نمی افتاد.
- حتماً سوء تفاهمی پیش آمده.
- چه سوء تفاهمی؟
- چه می دانم. تشابه اسمی شاید.
- آدرس چی؟ مگه نامه احضاریه را به آدرس خانه ات نفرستاده ان؟
- خب، بله.
- حتماً اسمت هم روش بوده.
- بله.
- بعدش نامه احضاریه را برداشتی و آمدی خودت را به مرکز معرفی کردی؟
- بله.
- نامه کو؟
- ماه پیش، که آمدم خودم رو به مرکز معرفی کردم، نامه را دادم دست یکی از برادرها که برود به اتاق بایگانی پرونده ام را پیدا کند.

- بعد ...

- ظاهراً برادر نامه را توی اتاق بایگانی جا گذاشته یا نامه را اشتباهاً لای یکی از پرونده‌ها گذاشته و یادش رفته که نامه را برگرداند.

زهر خندی زد و گفت:

- تو گفتی و ما هم باور کردیم. مرد ناحسابی، تو عمداً نامه را گم کردی که رد گم کنی و

...

دویدم وسط حرفش:

- من نامه را گم نکردم.

- حتماً بلعیدی، اما این را بدان این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. اینجا مرکز است. توی مرکز تا رُست را نکشند، دست از سرت بر نمی‌دارند، و تو پدر نیامرز باید این را تو کله ات فرو کنی.

- شما می‌گویید که من چکار کنم؟

- نمی‌دانم، خودت با دست خودت کارت را خراب کردی. اگر همان روز اول نامه دستت بود، برادرهای مسئول نگاهی به پرونده ات می‌انداختند. با توجه به کبر سن یک جرمه نقدی برایت صادر می‌کردند و تو می‌توانستی راهی خانه ات بشوی. اما حالا وضع فرق کرده. با از دست دادن نامه مرکز، تا اطلاع ثانوی پرونده ات مفقود اعلام شده. مرکز نمی‌تونه بگذاره که تو پی کار خودت بری.

- یعنی من باید، همین جور انتظار بکشم که یکی پیدا بشه و همت کنه و به پرونده ام رسیدگی کنه؟

- معلومه. چون از نظر مرکز وضعت روشن نیست. وانگهی، از کجا معلوم که دستت تو دست ضدانقلاب نباشه.

- مرکز اشتباه می‌کنه. من همیشه به انقلاب وفادار بوده‌ام. لابد مدرک دلیل می‌خواهید. بفرمائید. بنده همسایه دیوار به دیوار حاج آقا هستم. شما را هم می‌شناسم. لابد خورجین یادتان است. آن وقت‌ها، هر روز که از کوچه ما می‌گذشتید، یک خورجین پشتتان بود. یکی دو باری هم من شما را در مسجدالشهدا کنار حاج آقا دیدم. این را هم بدانید که حاج آقا به بنده التفات دارند.

- تو سنی ازت گذشته، چرا از خودت حرف در میاری. من نه تو را می‌شناسم و نه هرگز

در مسجدالشهدا تو را دیده‌ام. تازه من نمی‌دانم که تو از کدام کوچه حرف می‌زنی. قضیه خورجین را هم از خودت درآورده‌ای. من الانه دو سال آژگاره که پامو از توی مرکز بیرون نگذاشته‌ام. چطور تو ادعا می‌کنی که مرا تو مسجد یا توی کوچه دیدی. در واقع آقا نمی‌دانستم چه بگویم. پیرمرد سکوت را که دید. گفت: - پای استدلال دروغگویان چوبین بود. ما را رنگ نکن برادر. ما یکی به تو خط بده نیستیم. برو، برو خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه.

پیرمرد این را گفت و در را بهم زد و رفت. چرا آقا دو بار تقاضا نوشتم. وقتی دیدم ترتیب اثر نمی‌دهند، به یکی از برادرها، گمانم کوتوله بود، گفتم: - حالا که نمی‌گذارید به خانواده‌ام نامه بنویسم، لااقل اجازه بدید تلفنی خبر سلامتی بدم.

کوتوله گفت: نگران نباش. خانواده‌ات می‌دونه که تو در مرکزی. گفتم: می‌دونه! - معلومه. لابد پیش خودت فکر کردی که مرکز خانواده مجرمین رو بی‌خبر می‌گذاره. مرکز از همان روزهای اول خانواده‌ات را در جریان گذاشت. البته این بار اول نبود که برادرها مرا جزو "مجرمین" قلمداد می‌کردند. گفتم: - لابد می‌دانید که من بلامتکلیفم. گفت: می‌دانم.

- این را هم می‌دانید که نامه‌ی احضاریه من در دفاتر مرکز گم شده؟ کوتوله نیشش را باز کرد و گفت: - ترمز، تو عمداً نامه‌ی احضاریه را گم و گور کردی که حواس مرکز را منحرف کنی. اما این را بدان که مرکز حواسش جمعه. تو که سهل است، پدر جدت هم نمی‌تونه کلاه سر مرکز بزاره.

بالاخره حاج آقا را دیدم. تو راهرو وقتی که همراه کوتوله، به توالی می‌رفتم. سلام کردم. پاسخ نداد. حواسش به برادری بود که داشت درباره‌ی پرونده‌های مفقوده به او توضیحاتی می‌داد.

گفتم: حاجی آقا به من بگوئید برای چی مرا تو مرکز نگه داشته‌اند، چرا به کارم رسیدگی

نمی کنند.

کوتوله غش غش می خندید.

حاجی آقا به کوتوله گفت: این چی داره می گه؟

کوتوله گفت: می خواد که به پرونده اش رسیدگی بشه.

حاجی آقا گفت: کدام پرونده؟

کوتوله گفت: راستش حاجی، ما خودمان هم نمی دونیم.

برادری که داشت با حاجی آقا حرف می زد، گفت: این هم یک نمونه، حی و حاضر  
بلا تکلیف جلوی رویتان ایستاده.

حاجی آقا از کوتوله پرسید: چه کاره است؟

کوتوله گفت: میگه قاضی بوده.

و خندید. وقتی حاجی آقا مرا به دفتر کارش احضار کرد، با خودم گفتم بالاخره تصمیم  
گرفتن که به کارم رسیدگی کنند. پشت در اتاق نوشته شده بود: اتاق تذکيه نفس. اتاق  
چهار گوش بود با دیوارهای سفید دوغاب خورده. میزی در زاویه اتاق بود. با یک صندلی.  
یک آباژور روی میز بود. آباژور روشن بود. اتاق بدون پنجره بود. چند تا پرونده روی میز  
ولو بود. حاج آقا لای پرونده ای را باز کرده بود و زیر بعضی از جمله ها خط قرمز می کشید.  
ظاهراً سرش به کارش گرم بود. پرسید:

- برای چی مرکز احضارت کرده؟

- والله، خودم هم نمی دانم.

سرش را بلند کرد و گفت: ولی ما می دونیم.

- می توانید به من بگوئید به چه جرمی مرا بازداشت کرده اید؟

- بازداشت؟!

- الانه، یکماه و اندیه که مرا تو این بازداشتگاه زندونی کرده اند.

به تندی گفت: محض اطلاع شما عرض کنم که اینجا بازداشتگاه نیست. اینجا مرکز  
دادستانی کل کشوره. کار این مرکز رسیدگی به جرائم افراد مظنونه.

- پس من از نظر مرکز یک آدم مظنون هستم.

- بله.

- شما بنده را بجا می آورید؟



- بله، چند روز پیش شما را توی راهرو دیدم.
- آقا، این حاجی همسایه من بود. همسایه ی دیوار به دیوار خانه ی من. اولین بار که پایش را توی خانه ام گذاشت، گل های باغچه ام را زیر پا له کرده بود. حالا تو چشم من نگاه می کرد و می گفت که مرا نمی شناسد! گفت:
- مرکز برای شما نامه احضاریه فرستاده بود.
- گفتم: بله.
- نامه ی احضاریه را به دست چه کسی دادید؟
- به دست یکی از برادرها.
- چرا نامه احضاریه را به دست یکی از برادرها دادید؟
- که برود پرونده ام را پیدا کند. اما اون برادر دیگه آفتابی نشد.
- برادر را به خاطر داری، می توانی مشخصاتش را به من بدهی؟
- نه.
- چرا؟
- می خواستم بگویم برای اینکه برادرها شبیه هم هستند. اما چیزی نگفتم. همسایه، کاغذی را از لای پرونده بیرون کشید و پرسید:
- نام؟
- پاسخ دادم.
- شغل؟
- پاسخ دادم. یادداشت کرد.
- آدرس خانه؟
- گفتم.
- شماره تلفن خانه؟
- پاسخ دادم.
- آدرس محل کار؟
- بازنشسته هستم.
- از چه تاریخی بازنشسته شده ای؟
- پاسخ دادم.

- آدرس محل کار سابقتان را بگوئید.

پاسخ دادم.

- شماره تلفن محل کار سابق؟

پاسخ دادم.

- موارد اتهام؟

- نمی دانم.

- به شما اعلام نشده؟

- نه.

- چند روز به شما فرصت داده شده بود که خودتان را به مرکز دادستانی معرفی کنید؟

- بیست و چهار ساعت. اما به محض دریافت نامه احضاریه، خودم را به مرکز معرفی کردم.

- نامه ی احضاریه به نام چه کسی صادر شده بود؟

- قاضی زاده.

- می توانی تاریخ دقیق روز و ماه را بگویی؟

- چهارم اردیبهشت ماه سال جاری.

پیرمرد همسایه یادداشت کرد. کاغذها را مرتب لای پرونده گذاشت. پرونده را بست. از روی صندلی بلند شد. میز را دور زد. رفت در اتاق را باز کرد و گفت:

- حالا برمی گردی به اتاق انتظار تا تحقیق کنم ببینم به چه اتهامی تو را در مرکز نگه داشته اند.

رفت بیرون کوتوله را صدا زد. کوتوله آمد.

از اتاق که بیرون می رفتیم، پیرمرد همسایه چیزی بیخ گوش کوتوله گفت. کوتوله نگاهی به من انداخت و غش غش خندید.

یک هفته گذشت. یک روز صبح کوتوله آمد مرا به دستشویی برد. از آنجا یک راست به دفتر کار همسایه رفتیم. در اتاق نیمه باز بود. کوتوله پیش از آنکه در بزند، به من گفت:

- یادم رفته پرونده ات را از مسئول بایگانی بگیرم. همین جا واستا تا من برگردم.

از شنیدن این خبر خوشحال شدم. بالاخره بعد از هفته ها انتظار پرونده مفقوده بنده پیدا شده بود. تا آمدم از کوتوله پرس و جو کنم، کوتوله رفت. صدای پیرمرد همسایه را شنیدم که

می گفت:

- درباره‌ی بلاتکلیف چی، همان که ادعا می‌کنه قاضی بوده، تحقیق کرده اید؟

برادر گفت: بله، تحقیق کرده ایم.

- خُب نتیجه چه شد؟

- سیستم امنیتی که از داده‌های کامپیوتری محافظت می‌کند، اشکال فنی پیدا کرده.

- عجب!

- طبق گفته بلاتکلیف، در تاریخ چهارم اردیبهشت ماه سال جاری، نامه‌ی احضاریه از طرف مرکز به آدرس خانه اش فرستاده شد. بلاتکلیف همان روز یا فردای آنروز خودش را به مرکز معرفی کرده. ظاهراً نامه را همان روز در مرکز گم کرده.

- از کجا معلومه که اصلاً نامه همراهش بوده؟ من نامه را ندیدم. تو چی، تو با چشم خودت اونو دیدی؟

- نخیر، بنده رویت نکردم.

- بنابراین می‌شود گفت که بلاتکلیف این داستان را از خودش ساخته تا رد گم کند. خُب ادامه بده.

- برادری که بنا به درخواست مرکز دادستانی از مرکز دستگاه‌های کامپیوتری آمده بود سعی کرد با استفاده از رفرانسها پرونده‌ی بلاتکلیف را پیدا کند. اما در همان شبی که نامه‌ی احضاریه به آدرس بلاتکلیف صادر شد، دستگاه کامپیوتری بخاطر یک حادثه تکنیکی از کار افتاد و داده‌ها پاک شد.

- مگر نامه‌ها را طبقه بندی نکرده بودید؟

- چرا، ما نامه‌ها را در یک سیستم امنیتی سراسری کامپیوتری در همان روز طبقه بندی کرده بودیم.

- پس اشکال کار چیه؟

- اشکال کار در اینه که ما نمی‌دانیم کدام مرکز این اطلاعات را فرستاده. اگر می‌دانستیم می‌توانستیم از مرکزی که این اطلاعات را فرستاده بخواهیم که مدارک کتبی‌ی را که از روی آن این اطلاعات را به کامپیوتر داده اند، برایمان بفرستند تا ببینیم که این اطلاعات درست بوده یا نه.

- حالا باید چکار کرد؟

- ما داده‌های روز قبل حادثه را بررسی کردیم، خوشبختانه این داده‌ها پاک نشده. در نتیجه ما توانستیم اسم کسی را پیدا کنیم که هم با بلا تکلیف تشابه اسمی دارد و هم آدرس خانه‌شان یکی است.

در همین حین کوتوله با پرونده‌ای زیر بغل پیدا شد. من در و دیوار را نگاه می‌کردم که کوتوله گفت:

- به چی نگاه می‌کنی.

گفتم: هیچی.

دو ضربه. پا توی اتاق گذاشتیم. پیرمرد همسایه پشت میز نشسته بود. از همین سیگارهایی می‌کشید که شما حالا دارید می‌کشید. دود سیگار توی اتاق پیچیده بود. برادری که کنار میز ایستاده بود، چند برگ کاغذ دستش بود. کوتوله رفت جلو و پرونده را روی میز گذاشت. پیرمرد همسایه لای پرونده‌ام را که باز کرد با کمال حیرت دیدم چیزی توی پرونده نیست. بعد همسایه من چند برگ کاغذ را از دست برادر گرفت و لای پرونده گذاشت. بعد شروع کرد کاغذها را نگاه کردن. برادری که بالای سرش ایستاده بود، خم شد و انگشت روی نقطه‌ای گذاشت.

همسایه سرش را بالا کرد و پرسید: قاضی پناه را می‌شناسی؟

- نه، من قاضی پناه را نمی‌شناسم.

همسایه پرسید: چند سال است که دست از قضاوت کشیده‌ای؟

- سه سال. قبل از انقلاب، دست از قضاوت برداشتم و خودم را به دایره کارگزینی دادگستری منتقل کردم.

برادر پرسید: خودت خودت را منتقل کردی؟

- بله، خودم خودم را منتقل کردم.

کوتوله پرسید: پس تو همه کاره بودی.

- به هر حال، دیگر دلم نمی‌خواست قضاوت کنم.

همسایه پرسید: به چه دلیلی دست از قضاوت کشیدی؟

وقتی گفتم جانم به لبم رسیده بود، کوتوله غش غش خندید.

برادر گفت: چند خانواده را به روز سیاه نشاندی؟

- من فقط طبق قانون رفتار می‌کردم.

همسایه پرسید: محکومین از چه قماشى بودند؟

- جانی‌ها، آدمکش‌ها، قاچاقچی، دزدهای سرگردنه، متجاوزین به مال و ناموس مردم.

برادر گفت: همه‌شان که دزد و جنایتکار نبودند؟

- البته که نه. بودند محکومینی که حقشان خورده شده بود.

همسایه پرسید: و تو از حق اونا دفاع می‌کردی.

- من نماینده قانون بودم و طبق قوانین جاری کشور در موردشان قضاوت می‌کردم.

برادر گفت: قاضی عادل بودی؟

- بله، قاضی عادل بوده‌ام.

کوتوله گفت: حرفشو باور نکنین، این قاضی، همه رو به روز سیاه نشونده.

- شاکی داری؟

کوتوله گفت: شاکی چیه، تمام مردم ایران شاکی اند.

همسایه گفت: در دوران قضاوت حکم اعدام چند نفر را صادر کردی؟

سکوت کردم.

همسایه گفت: چه مبلغی رشوه گرفته‌ای؟

- من اهل رشوه نبوده‌ام.

برادر گفت: مال چندتا بچه یتیم را بالا کشیدی؟

- من آدم شرافتمندی هستم.

کوتوله پرسید: چقدر مال و منال داری؟

- همه دارائی من یک باب خانه است.

همسایه گفت: خانه است یا قصر؟

- خودتان که دیدید، چرا از من می‌پرسید.

همسایه گفت: خانه را از چه راهی خریدی؟

- از راه حلال.

همسایه گفت: تو اصلاً حرام و حلال سرت می‌شه؟

سکوت کردم.

همسایه گفت: با طاغوتی‌ها زد و بند نداشتی؟

سکوت کردم.

کوتوله گفت: طاغوتیه!

و غش غش خندید.

برادر گفت: در جریان انقلاب با کدام جریان بودی؟

- من در جریان انقلاب با هیچ جریانی نبودم.

کوتوله گفت: این بابا اصلاً تو انقلاب شرکت نداشته.

برادر گفت: نظرت درباره گروهکها چیست؟

- نظری ندارم.

همسایه گفت: با گروهکها مخالفی یا نه؟

سکوت کردم.

برادر گفت: با انقلاب ما چی؟

- من همیشه به انقلاب وفادار بوده‌ام.

همسایه دوباره به کاغذها نگاه کرد و آنوقت پرسید:

- در دوران خدمت، نامت قاضی زاده بوده؟

- بله.

برادر پرسید: بعد از ترک خدمت چی؟

- قاضی زاده.

برادر پرسید: پای حکم‌ها به چه نامی امضاء می‌زدی؟

- قاضی زاده.

برادر پرسید: در مکاتبه‌ها چگونه؟

- قاضی زاده.

برادر خم شد و چیزی بیخ گوش همسایه گفت. همسایه همانطور که زیرچشمی مرا می‌پائید

سرش را تکان داد.

برادر پرسید: در دادگستری که خدمت می‌کردی، توی دایره شما فردی به نام قاضی پناه

کار نمی‌کرد؟

فکری کردم و گفتم به یاد ندارم.

برادر پرسید: یعنی تو همکارانت را به نام نمی‌شناختی؟

- می‌دانید، افراد که همیشه سربیک پست نبودند، گاهی اوقات کسانی به دایره حقوقی

منتقل می شدند.

همسایه پرسید: در نقل و انتقالاتی که صورت می گرفت، به شخصی با نام قاضی پناه برخورد نکرده بودی؟

- لابد می دانید که تعداد پرسنلی که در دادگستری مشغول به خدمت است، خیلی زیاد است. من رئیس کارگزینی نبودم که نام تک تک پرسنل اداری در خاطرم باشد. من قاضی دادگستری بودم. سر و کارم با وکلا، دادستان، دفتردار، منشی دادگاه، پاسبان ها و متهمین بود. تازه من نام اغلب همکارانم را هم نمی دانستم.

برادر دوباره خم شد و چیزی بیخ گوش همسایه گفت. یکهو سقف اتاق به دور سرم چرخید. همسایه، برادر، کوتوله و اشیاء ریز و درشت اتاق پیش چشم تار شدند.

همسایه گفت: کسالتی که ندارید؟

- نه. کسالتی ندارم.

نزدیک بود کاسه زانوهایم را زمین بگذارم که همسایه گفت:

- برای امروز کافی ست. می توانی بروی.

کوتوله گفت: راه بیفت.

پیش از آن که از در اتاق بیرون برویم، صدای همسایه را پشت سرم شنیدم: قاضی پناه.

بی اختیار سرم را سوی صدا برگرداندم.

برادر گفت: دیدی، قاضی پناه تو هستی!

- من قاضی پناه نیستم. من قاضی زاده هستم.

سرم گیج رفت. داشتم از پا می افتادم.

همسایه گفت: تو باید قاضی پناه را به ما معرفی کنی.

- من چطور می توانم آدمی را که وجود خارجی ندارد، به شما معرفی کنم.

همسایه گفت: وجود دارد؛ قاضی پناه وجود دارد. باید توی حافظه ات دنبال این فرد

بگردی و پیدااش کنی. من این حرف ها حالیم نمی شه. من قاضی پناه را از تو می خواهم.

یک هفته گذشت. هفته دوم، برادری که یک دست بیشتر نداشت، به اتاق انتظار آمد.

گفت:

- آدمم بینم که چیزی کم و کسری نداشته باشید.

گفتم: در مرکز به آدم بد نمی گذره.

- کسالت داری؟

- از وقتی که مرا به اتاق انتظار فرستادن، مدام سر درد دارم. گاهی وقت ها حالت تهوع بهم دست می ده.

- سر درد و تهوع عارضه طبیعیه. نگران نباش، خودش رفع می شود.

مکشی کرد و گفت: به هر حال گزارش می کنم.

چمباتمه زد. پرونده را روی زانو گذاشت. با آن دست سالمش لای پرونده را باز کرد. یک خودکار از جیب پیراهن بیرون کشید و شروع کرد به یادداشت کردن.

- دیگه چه مشکلی داری؟

- شب ها روی صندلی نشسته می خوابم، کمرم دیگه راست نمی شه. نمی شه تختی در اختیارم بگذارید؟

- از دادن تخت معذوریم ولی ...

سکوت کرد. بعد برخاست. گفت:

- مجرمینی که در اتاق های انتظار بسر می برند، حالت نشسته روی صندلی می خوابن. زود هم عادت می کنن. عجیب است. حالا مدتیست که شما در مرکز به سر می برید؛ اما هنوز به خوابیدن به حالت نشسته عادت نکرده اید؟

- چه خیال کرده ای برادر، من که مثل شما جوان نیستم. یک پایم لب گور است. هزار جور درد و مرض دارم. حالا شما از من انتظار دارید که با این تن علیل به این چیزها عادت کنم. - لابد می دانی که مجرمین جوانی که پایشان به مرکز کشیده می شه، حتا این یک صندلی را هم ندارن. مرکز، با توجه به کبر سن تواز همان بدو ورود به اتاق انتظار، یک صندلی در اختیار گذاشت.

- کمرم دیگه راست نمیشه، بس که روی صندلی به حالت نشسته خوابیده ام. لااقل دستور بدید که یک پتو به من بدن.

برادر بار دیگر چمباتمه زد، پرونده را روی زانو گذاشت. لای پرونده را باز کرد و یادداشت کرد. بعد پرسید:

- درخواست دیگری نداری؟

- الانه شش ماه است که چشمم به روزنامه نیافتاده. می شه دستور بدید یکی از روزنامه های یومیه را در اختیار من بگذارن؟



همانطور چمباتمه زده، گفت:

- عجب، تا به حال روزنامه در اختیارت نگذاشتند! تو که زندانی سیاسی نیستی، روزنامه خواندن حق طبیعی توست.
- کتاب چی؟ می توانم چند جلد کتاب از خانواده ام درخواست کنم؟
- تا چه کتابی باشه.
- دیوان حافظ مثلاً.
- از دادن دیوان حافظ معذوریم.
- می توانید به من بگویید چرا نمی توانم دیوان حافظ داشته باشم؟
- از دادن هر نوع توضیحی هم معذوریم.
- دیوان شمس چطور؟
- ببخشید. !
- منظورم دیوان شمس تبریزی است.
- من تا بحال افتخار آشنائی با این شاعر را نداشته ام.
- مولانا را که می شناسید؟
- یادداشت کرد. بعد لای پرونده را بست. برخاست. گفت:
- به گمانم باید از عُرْفا باشد.
- مثنوی معنوی چی؟
- بعله، درباره مثنوی حدیث فراوان داریم.
- داشتن مثنوی جایز است؟
- بعله، جایز است.
- چمباتمه زد. لای پرونده را باز کرد. یادداشت کرد. پرونده را بست. برخاست.
- اجازه بفرمائید که خانواده ام دیوان مثنوی را برایم بفرستند.
- اشکالی ندارد.
- درخواست دیگری نداری؟
- می توانم برای خانواده ام نامه بنویسم؟
- البته، اما مرکز برای نوشتن نامه قدری محدودیت قائل شده.
- به من بگوئید چه چیزهایی را نمی توانم بنویسم؟

- فقط مجازی چند سطر در حد سلام و احوالپرسی برای خانواده ات بنویسی.
- ولی من کاغذ و قلم ندارم.
- نگران نباش. کاغذ و قلم هم در اختیار می گذاریم.
- برادر یک دست در را باز کرد و با دفتر و دستکش بیرون رفت. شب که شد، در اتاق انتظار را باز کردند. کوتوله بود، پتوی چرکتاب پاره پوره ای را آورد و گوشه ای انداخت. بعد گفت:
- قاضی، ببخش که نمی توانیم فرش زیر پایتان بندازیم، لابد می دانی که مرکز کمبود بودجه داره.
- و غش غش خندید و بیرون رفت.
- یک ساعت بعد با قلم و کاغذ برگشت. وقتی داشت بیرون می رفت، گفتم:
- گویا قرار بود روزنامه به من بدهند.
- کوتوله در حالی که ادای مرا در می آورد، دست به کمر زد و گفت:
- به من چنین دستوری نداده اند حضرت اشرف.
- نیشش را باز کرد و دندانهای کج و کوله و لثه های چربی گرفته اش را نشانم داد و در اتاق را بهم زد و بیرون رفت. نگاهی به پتو انداختم. اما تا موقع خواب به آن دست نزدم. نشسته چند سطری برای "مولود" نوشتم و خبر سلامتی دادم. زیر یادداشت نوشتم که یک تُک پا برود دادگستری و یکی از مشاورین حقوقی را که جوان معقول و متدینی بود و به بنده محبت داشت، ببیند.
- آخر شب پیرمرد باز آمد که سینی غذا را ببرد. همان نان بیات و یک تکه پنیر و یک لیوان آب را معمولاً ظهر توی سینی ای می گذاشت برایم می آورد و شب برای بردن سینی و لیوان خالی به اتاق انتظار می آمد. نامه را که به دستش دادم، با تعجب پرسید:
- این چیه؟
- نامه.
- چشمم روشن. ببینم چه کسی قلم و کاغذ دستت داد؟
- یکی از برادرهای ارشد.
- برادر ارشد دیگه کیه؟ ما تو مرکز برادر ارشد نداریم. وانگهی من از همشان مسن ترم.
- بنابراین برادر ارشد من هستم. و تو می بایستی با اجازه من نامه بنویسی.

- حالا شما نامه را ببر دفتر نشان بده.
- باید همین حالا بگی که این قلم و کاغذ را از کجا آوردی. لابد دزدیدی. حالا می‌رم گزارش می‌دم که بیان و پدرت را در بیاورن.
- خودتان کاغذ و قلم به دستم دادید.
- از جایش پرید و گفت:
- من؟ من به هرچه نابدترم می‌خندم که کاغذ و قلم به دست تو بدم. به خیالت از جانم سیر شدم. اصلاً برای چی باید کاغذ و قلم دستت بدهم. تو بلا تکلیفی، کاغذ و قلم می‌خوای چیکار؟ حضرت آقا معلوم نیست از کدوم گوری بیرون آمده، کی هست، برای خودش تو مرکز جا خوش کرده. هیچکاری هم نمی‌کنه. از صبح تا شب تو این اتاق ول می‌گرده. از مال بیت المال می‌خوره و شکمشو گنده می‌کنه. تازه کاغذ و قلم هم می‌خواد. زود کاغذ و قلمو رد کن بیاد، تا اون روی سگم بالا نیومده.
- حالا من چه کار کنم که شما را در جریان نگذاشته.
- کی؟
- اون یکی برادر.
- این برادر نام نداره؟
- همان که حالا صحبتش شد.
- به خیالت داری سر منو شیر می‌مالی. خر خودتی، من از اون آدمها نیستم که کلاه سرش بره.
- به واقع آدم نمی‌دونه با شما به چه زبانی حرف بزنه.
- ادا در نیار، بگو کدوم یکی بوده.
- همان برادری که یک دست نداره. لابد می‌شناسیش دیگه.
- به تو مربوط نیست که می‌شناسمش یا نه. نه خیال کنی که آن برادر از روز ازل چلاق بوده‌ها. برادر یک دستش رو تو جبهه از دست داده. من خودم هم تو خط مقدم جبهه بودم. دو بار هم زخمی شدم. مصلحت خدا نبود که شهید بشم. اصلاً چرا دارم این حرفها را به تو می‌زنم. تو که دین و ایمون نداری.
- شما منو پیش از آنکه پایم به مرکز کشیده شود می‌شناختی؟
- نه.

- پس چرا تهمت ناحق می‌زنی؟
- خوبه خوبه، حالا توییکی نمی‌خواد به من درس اخلاق بدی. تو دستت تودست ضداقلاب بوده، به خاطر همین مرکز احضارت کرده. حالا هم جزو بلاتکلیف‌ها هستی.
- اشکالی نداره. اگه دلت نمی‌خواد نامه را ببری، نبر. شما اسم برادر ارشد را به من بگو، من خودم یک طوری نامه را به دستش می‌رسانم.
- اسمشو می‌خوای چکار؟
- می‌خواهم یادداشتی برایش بنویسم، نامه را ضمیمه کنم و برایش بفرستم.
- نخیر، نامش را نمی‌گویم. تو یک کلکی تو کارت هست.
- چه کلکی برادر جان؟
- تو نقشه کشیده‌ای.
- چه نقشه‌ای؟
- تو می‌خواهی پرسنل مرکز را شناسائی کنی. الان می‌رم گزارش می‌کنم که بیایند و پدرت را در بیاورند.
- حالا که دلت نمی‌خواهد نامه را به دفتر بدی، لطفاً بدش به من.
- نخیر، به خیالت هالو گیر آوردی. نامه را به دست بدهم که نابودش کنی؟ حتم دارم که تو این نامه کلمات رمزی بکار برده‌ای.
- این را گفت و با سینی غذا از اتاق انتظار بیرون رفت. به برادر یک دست فکر می‌کردم و به همسایه، که پیرمرد هن‌هن کنان برگشت. دست به کمرش زد و گفت:
- تو می‌دانی که من سیدم؟
- نه برادر، نمی‌دانستم.
- آی جدم کمرت را بزند.
- چرا، چی شده؟
- نامه را از توی آستینش بیرون کشید. تای آن را باز کرد. نامه را جلوی چشم گرفت و گفت:
- این را تو نوشته‌ای؟
- بله.
- نگاه کن بین دست خط توست؟

- بله، دست خط خودم است.
- این نامه را برای چه کسی نوشته ای؟
- برای خانواده ام.
- برادر به تو گفت چی بنویسی؟
- برادر به من گفت که می توانم به خانواده ام خبر سلامتی بدهم.
- پس این مزخرفات چیه که نوشتی؟ مشاور حقوقی دادگستری دیگه چه سگی است؟ به خیالت ما خیریم. داشتی کلمات رمزد می کردی؟
- چه کلمات رمزی باباجان؟!
- حرف دهنش را بفهم. من باباجانت نیستم. باباجانت را لولو برد. من برادر هستم. چیزی نگفتم. پیرمرد نامه را به دستم داد. به نامه نگاهی انداختم. زیر "مشاور حقوقی دادگستری" خط قرمز کشیده بودند.
- می خواستی به ما رو دست بزنی. هان؟ حالا که این طور شد یک هفته از هواخوری خبری نیست.
- آقا یکهو زدم زیر خنده. باور کنید دست خودم نبود. کدام هواخوری؟ به وجدانم سوگند اگر دروغ بگویم. از وقتی که پایم را تو مرکز گذاشتم، اگر بگوئی حتا یک بار پایم را از تو ساختمان بیرون گذاشته باشم. دریغ از تماشای یک تکه از آسمان!
- برو خدا رو صد هزار مرتبه شکر کن که اینجا کسی به پرو پات نمی پیچه. رو تو برم. وقتی پایت را تو مرکز گذاشتی یک الف آدم بودی. حالا چند پرده گوشت اضافه کرده ای. تنت پیه آورده. خوب خودت را با مال بیت المال پروار کرده ای ها.
- چند روز بعد، پیرمرد، وقت نهار، سینی غذا را که کف اتاق می گذاشت، کاغذ و قلم از تو آستینش در آورد و به دستم داد.
- بگیر، ولی یادش باشه، چرت و پرت توش ننویسی ها. شیر فهم شدی؟
- تشکر کردم.
- حالا نمی خواد تشکر کنی، ولی سعی کن آدم باشی. قاضی، از قدیم ها گفتن بار کج به منزل نمی رسه. اگه بخوای بامبول بازی در بیاری، همه چیز را قطع می کنیم. اما اگه رو خط صراط المستقیم پیش بری، ما هم کردار تو را منظور می کنیم و به تو ارفاق می کنیم. ببین امروز برات نان تازه آورده ام. بشین بخور.

- حالا نمی شه چند پر سبزی لای نان بگذاری؟  
 - باز هم که شروع کردی.  
 - آخر نان و پنیر که غذا نشد، بدن آدم به سبزیجات احتیاج داره. الان شش ماه آزاره که برنامه غذائیتان تغییر نکرده.  
 - بگو دلت چه می خواد. چلوکباب سلطانی؟ چلوخورشت؟ خورش قیمة با آلو؟ قورمه سبزی با لوبیا؟ نه بابا در مرکز از این خبرها نیست. تو در اینجا یک نان خور زیادی هستی. وبال گردن مرکز شده ای. ما که نمی تونیم از بیت المال بزنیم و بریزیم تو شکم تو.  
 - لااقل، یک دانه گوجه فرنگی، یک پریپاز، یک کاسه سوپ.  
 - چانه زن.  
 - آخر انصاف هم خوب چیزیه، گلوم زخم و زگیل شده، بسکه نان بیات قورت دادم. الانه شش ماهه که مرا بلا تکلیف تو اتاق انتظار نگه داشتن. آنوقت از دادن یک دانه گوجه فرنگی هم دریغ می کنید.  
 - بگو ببینم، کی از تو خواسته که پا تو مرکز بگذاری. برات دعوتنامه فرستاده بودند؟  
 - مرکز برایم نامه ی احضاریه فرستاده بود. مأمور دادستانی خودش نامه را به خانه آورد.  
 در نامه ی احضاریه به من فرصت داده شده بود که خودمو ظرف بیست و چهار ساعت به مرکز معرفی کنم.  
 - باز شروع کرد.  
 و در راهم زد و رفت. بعد از یک ربع ساعت برگشت. از توی آستینش یک گوجه فرنگی بیرون آورد.  
 - بگیر بخور، اما شتر دیدی، ندیدی. اگه بو ببرند که از مال بیت المال زدم و تو شکم تو ریختم، پوستم را غلفتی می کنند.  
 از شما چه پنهان آقا، گوجه را که دیدم، احساس خوشی به من دست داد. اول گاز زدم و آبش را کمی مکیدم، بعد گوجه را با دندان چند تکه کردم. لای نان گذاشتم. پنیر هم روش و نشستم به خوردن. کاش کمی نمک هم داشتم. آقا نمی دانید که گوجه فرنگی با نمک چه محشر است. کوتوله هم برایم روزنامه می آورد. بعضی از ستون ها را با قیچی بریده بودند. اما اخبار مربوط به دادگاه های انقلاب را سانسور نمی کردند. ستون های مرگ و میر بود، مجالس ترحیم و تسلیت هم درازتر از سابق شده بود. اخبار مربوط به اختلاس، دزدی اموال،

تجاوز و قتل به عمد هم نصف روزنامه را گرفته بود. بله، راستش دیگه به اتاق انتظار عادت کرده بودم. نان و پنیر همیشه به راه بود. یکی دوباری پیرمرد برایم سیب زمینی پخته، و تخم مرغ پخته آورد. یک بار هم یک سیب به من داد. یک شب همسایه به اتاق انتظار آمد. بی مقدمه گفت:

- الانه هشت ماهه که تو در مرکزی. ما درباره تو تحقیق کرده ایم. نظر به اینکه پرونده ات مفقود اعلام شده، مجبور شدیم برایت یک پرونده تازه جور کنیم. البته هنوز برای مرکز روشن نیست که موارد اتهام تو چیست. به هر حال مرکز تصمیم گرفته که تو را از حالت بلا تکلیفی در بیاره. پرونده ات را جهت بررسی نهایی به دادگاه انقلاب می فرستم. همانطور که روز اول گفتم، تو در دادگاه محاکمه خواهی شد. قضاوت نهایی، با قاضی زاده، قاضی عادل انقلاب خواهد بود. از این نظر من به تو اطمینان می دهم. قاضی زاده را می شناسم. همسایه دیوار به دیوار منه. نهایت انصاف را در امر داوری به خرج میدهم.

پرسیدم: تا دادگاه تشکیل بشه، مرا با قید ضمانت آزاد می کنید؟

- نه، متأسفانه این کار شدنی نیست. تو در مرکز می مانی تا دادگاه انقلاب درباره ات تصمیم بگیره.

- چه مدت طول می کشه تا دادگاه مرا برای محاکمه احضار کنه؟

- نمی دانم، فعلاً که دادگاه سرش شلوغه. تازه گذشته از اینها، لیست بلا تکلیف ها روی دست ما مانده. به هر حال، تا خاتمه رأی دادگاه، در مرکز میمانی.

- پس حالا حالاها مهمان مرکز هستم.

- معلوم نیست، شاید فردا آمدند سراغت. شاید یک ماه دیگه. شاید هم یک سال طول بکشه تا نوبت دادگاهت برسه.

آقا اینطوری شد که ما در مرکز ماندنی شدیم.